

در جست و جوی ماشین زمان

محمد عرفان عسگری

سروصدای بچه‌ها بالا گرفته بود. هر کس نمی‌دانست خیال می‌کرد بازی‌های جام جهانی فوتبال دارد این‌جا برگزار می‌شود. در این بین، یک نفر بود که مثل همیشه بازی نمی‌کرد؛ ایلیا، یکی از ستاره‌های فوتبال محله. بازی تمام شده بود. در راه برگشت به خانه بودند که امیرحسین، رفیق صمیمی ایلیا، به او گفت: «نمی‌خواهی بگی چی شده؟ فکر کردی نفهمیدم این چند روز اصلاً دل و دماغ بازی کردن نداشتی؟»

— خودت چی فکر می‌کنی؟

— به نظرم داری به یه چیز مهم فکر می‌کنی!

به پارک سر کوچه‌شان رسیدند. ایلیا که لحظه‌شماری می‌کرد حرف‌های دلش را به یک نفر بگوید، با ذوق و شوق گفت: «گل گفتمی! تا تو بری توی پارک بشینی و از شنیدن صدای گنجشک‌ها لذت ببری، منم دو تا بستنی خوش‌مزه گرفتم تا با هم صحبت کنیم.»

وقتی بچه‌ها بزرگ می‌شوند، فکرهایشان هم بزرگانه می‌شود. ایلیا داشت به چیزهایی فکر می‌کرد که برایش جدید بود. شاید داشت بزرگ می‌شد.

— امیرحسین! امسال توی ایام فاطمیه که با هم روضه می‌رفتیم، چیزی ذهنت رو مشغول نکرد؟

— راستش چرا! همش توی این فکر بودم اون آقائه که دم در خوش‌آمد می‌گفت، خسته نمی‌شه!

ایلیا زد زیر خنده و گفت: «نه پروفیسور، منظورم یه چیز مهمه.»

— نه دیگه، چیزی نبود.

— ببین، من امسال وقتی روضه‌ها رو می‌شنیدم، به این فکر می‌کردم که ماجرای شهادت حضرت زهرا (سلام‌الله‌علیها) اون قدر سوزناک و ناراحت‌کننده است که حتی دل سنگ رو هم آب می‌کنه. فکرش رو بکن، وقتی یه بانوی هجده ساله اسیر چهل مرد گرگ‌صفت میشه و اون‌ها به قصد کشتن، این بانو رو با غلاف شمشیر و تازیانه و لگد می‌زنند، چه بلایی سرش میاد. وقتی هم به این فکر می‌کنم که این بانو، تنها دختر پیامبرمون، حضرت محمد (صلی‌الله‌علیه و آله) و مهربون‌ترین مادر دنیا بوده، دیگه اصلاً نمی‌تونم آروم بگیرم!

امیرحسین از شنیدن حرف‌های ایلیا خشکش زده بود. اصلاً حواسش نبود که بستنی داشت آب می‌شد و قطره‌قطره روی لباسش می‌ریخت. او از ماجرای شهادت حضرت زهرا(سلام‌الله‌علیها) خبر داشت؛ اما این دفعه که آن را از دوستش می‌شنید، برایش با همیشه فرق می‌کرد.

ایلیا به حرف‌هایش ادامه داد: «این روزها دارم به این فکر می‌کنم که ای‌کاش اون موقع، من توی مدینه بودم و از حضرت زهرا و امیرالمومنین(علیهما‌السلام) در مقابل دشمنان‌شون دفاع می‌کردم. اون‌ها خیلی تنها بودند.»

فردای آن روز، ایلیا رفت دنبال امیرحسین تا با هم به زمین فوتبال بروند؛ اما وقتی امیرحسین پایین آمد، ایلیا با تعجب گفت: «ئه، پس چرا لباس و کفش فوتبال رو نپوشیدی؟»

— فوتبال کیلو چنده! بیا بریم کارت دارم.

با سرعت به پارک دیروزی رفتند و زیر سایه‌ی درخت تنومندی نشستند.

— ایلیا! یادته دیروز چی گفتی؟

— دیروز خیلی چیزها گفتم.

امیرحسین پوزخند زد و گفت: «بامزه! دارم جدی صحبت می‌کنم. دیروز، آخر حرف‌ها گفتی ای‌کاش ما هم مدینه بودیم و نمی‌گذاشتیم امیرالمومنین و حضرت زهرا(علیهما‌السلام) اون‌قدر تنها بموندند.»

— خب آره، ولی فعلاً که نیستیم.

امیرحسین، از پاکتی که در دستش داشت، یک کتاب قدیمی بیرون آورد و گفت: «ولی می‌تونیم باشیم.»

وقتی چشم ایلیا به جلد کتاب خورد، نزدیک بود از تعجب شاخ دریاورد. خواست چیزی بگوید، اما زبانش بند آمده بود. روی جلد کتاب نوشته بود «در جست‌وجوی ماشین زمان».

یک هفته گذشت. در این مدت، آن‌ها هر کاری که به ذهن‌شان می‌رسید، انجام دادند تا در زمان سفر کنند، اما بی‌فایده بود. حالا می‌خواستند آخرین ایده‌شان را امتحان کنند. آن‌ها خیلی امیدوار بودند که بالاخره موفق بشوند.

پیرمردی را پیدا کرده بودند که کتابخانه‌ای قدیمی و عجیب و غریب داشت. او قول داده بود که به آن‌ها کمک کند تا در زمان سفر کنند.

ایلیا و امیرحسین، صبح روز جمعه، در آرزوی یافتن ماشین زمان از خواب بیدار شدند و با سرعت تمام، به کتابخانه‌ی پیرمرد رفتند.

از پله‌های پیچ‌درپیچ و ترسناک کتابخانه پایین رفتند و پیرمرد را دیدند که با سر و وضعی مرتب و منظم، منتظرشان ایستاده است. پیرمرد آن‌ها را به اتاقی راهنمایی کرد که دیوارهای آن، با عکس‌هایی از دوره‌های مختلف زندگی‌اش پر شده بود. پیرمرد شروع به صحبت کرد.

— به اتاق مخصوص من خوش اومدید. این‌جا برای من، یادآور تمام سال‌های زندگی‌مه. من قول داده بودم که شما رو برای سفری شگفت‌انگیز در زمان راهنمایی کنم. حالا وقتش رسیده.

ایلیا و امیرحسین لحظه‌شماری می‌کردند تا سفر در زمان آغاز بشود.

پیرمرد ادامه داد: «من هم وقتی هم‌سن‌وسال شما بودم، خیلی دوست داشتم در زمان سفر کنم. دقیقاً مثل شما، می‌خواستم به گذشته برگردم و از امام‌های خوب و مهربون‌مون، در مقابل دشمنان‌شون دفاع کنم؛ اما بعد از کلی پرس‌وجو، به یک نتیجه‌ی مهم رسیدم. فهمیدم بهترین سفر در زمان، سفر به همین الانه!»

ایلیا و امیرحسین، که اول فکر کردند پیرمرد شوخی‌اش گرفته، گفتند: «یعنی چی سفر به همین الان؟»

— یعنی باید ببینیم تو همین زمان فعلی چه کارهایی هستن که ما باید انجام بدیم. دوستان خوبم! زمان حضرت زهرا(سلام‌الله‌علیها) گذشته و دیگه هیچ وقت برنمی‌گرده. دیگه هیچ کس نمی‌تونه مقابل دشمنان ایشون بایسته تا جلوی ضربه‌ی تازیانه‌ی اون ظالم‌ها رو بگیره. دیگه هیچ کس نمی‌تونه یار تنهایی‌های امیرالمومنین باشه؛ اما...

ایلیا و امیرحسین، که از شنیدن حرف‌های پیرمرد حسابی غصه خوردند، با صدایی نگران گفتند: «اما چی؟»

— اگه امیرالمومنین و حضرت زهرا(علیهما السلام) دیگه بین ما نیستند، ولی فرزندشون داره بین ما زندگی می‌کنه. او هم مثل امام‌های قبلی، تنها و بی‌یاوره و منتظره تا ما دل‌هامون رو با او پیوند بزنیم؛ پیوندی که همیشه سفت و محکم بمونه تا اینکه هنگام ظهورش، همه به یاری او بشتابیم. تازه، او با ظهورش، انتقام حضرت زهرا(سلام‌الله‌علیها) رو از تمام دشمنان‌شون می‌گیره.

انگار در تمام این مدت، بچه‌ها اصلاً حواس‌شان نبود که امام دوازدهم ما، حضرت مهدی(علیه السلام) زنده است و ما شیعه‌های او، باید یار و یاورش باشیم. با صحبت‌های پیرمرد، امید در دل‌شان زنده شده بود؛ امید به اینکه آن‌ها می‌توانند در دنیای واقعی، یار و مدافع اهل‌بیت باشند. ایلیا هنوز سوالی داشت که تا نمی‌پرسید، خیالش راحت نمی‌شد.

— آقا! آخه الان که امام زمان غایبه؛ پس چه‌طور میشه او رو یاری کرد؟

پیرمرد نفس عمیقی کشید و گفت: «دعاهای ما به امام زمان مون می‌رسه. ما باید همیشه برای ظهور او دعا کنیم و روز و شب، منتظر روز زیبای ظهورش باشیم. البته، در کنار دعا باید با انجام کارهای خوب و دوری از بدی‌ها، یار خوب و درست‌کاری برای حضرت مهدی باشیم.»

وقتی امیرحسین و ایلیا پایشان را از کتابخانه‌ی پیرمرد بیرون گذاشتند، احساس کردند دنیا عوض شده، چون حواس‌شان خوب جمع شده بود که امام زمان (علیه‌السلام) زنده است و بین ما زندگی می‌کند. این بار، آن‌ها معنای واقعی سفر به زمان را خوب فهمیدند.